

# جانشینان محمود غزنوی

بقلم آقای سعید نفیسی

چنانکه پیش ازین گفته شد پس ازین مجلد از جامع التواریخ یا جامع فی تاریخ سبکتکین تألیف ابو الفضل بیهقی که اینک باسم تاریخ بیهقی بدستت و خود ظاهراً آنرا تاریخ مسعودی نامیده است و از مجلد پنجم تا دهم اصل کتاب را شامل بوده است بیست مجلد دیگر یا بیست فصل بزرگ و کوچک داشته که تا آغاز پادشاهی سلطان ابراهیم می آمده است و گویا این مجلدات بیست گانه آخر کتاب نیز مانند چهار مجلد اول آن که در تاریخ سبکتکین و محمود بوده است از میان رفته و مدتها است که از آن اثری و خبری نیست. یگانه اثری که از آن می توان بدست آورد اینست که شاید محمد عوفی در آغاز قرن هفتم هنگام تألیف کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات آنرا بدست داشته و از آنجا مطالبی گرفته و در کتاب خود جای داده و آن قسمت ها در باب مسعود بن محمود و عبدالرشید است که بترتیب تاریخ در اینجا ثبت می کنم:

(۱) در باب دوازدهم از قسم اول:

حکایت: آورده اند که در بیابان کرمان جمعی از دزدان جمع شده بودند و هر گاه که سلطان بنزدیک ایشان لشکر فرستادی بگریختندی و در آنوقت سلطان مسعود پادشاه بود و در عراق آن خبر بوی رسید، در ماند، پس حیلتی اندیشید و قدری زهر از خزانه بیرون آورد و بفرمود تا او را از اصفهان سیب بسیار آوردند و معتمدی را بفرمود تا بسر سیخی زهر درسیب می کرد، چنانکه تمامت یک خروار سیب را زهر آلود کردند و کاروانی که بدان طرف میرفتند آن سیب را بایشان روانه کردند و جماعتی از معتمدان خویش را براه کرد و گفت: چون بنزدیک دزدان رسید شما چند کس از پس کاروان شوید، چنانکه دزدان ایشان را بزنند و بند کنند و یقین و ائق است که این سیب بخورند و جمله بمیرند، آنگاه شما بروید و کاروانیان را بکشائید. پس هم برین جمله بکردند، این حیلت کارگر آمد و این فکر نافذ شد. چون کاروان را بزدند و بند کردند و کالای ایشان در قسمت آوردند، چون یک خروار سیب اصفهان دیدند در میان بیابان آنرا غنیمت شمردند و جمله را بخوردند و هر که بخورد بر نخاست و بدین

حیلت تمامت دزدان هلاک شدند و کسان سلطان مسعود از عقب بیامدند و کاروانیان را بکشادند و مالهای ایشان را بدیشان رسانیدند، چنانکه هیچ چیز ضایع نشد و باین حیلت لطیف بی آنکه لشکری را رنجی رسد همه دزدان مقهور شدند، تا اعلان را معلوم شود که آنچه بحیلت توان پیش بردن بهزار سوار میسر نشود.

۲) درباب دوازدهم از قسم سوم:

حکایت: مردی بتظلم نزد سلطان مسعود آمد و گفت: ای پادشاه در راه غور می آمدم، امیر غور مرا بگرفت و مالی و بضاعتی که داشتم بظلم از من بستد. سلطان مسعود بفرمود تا نامه بنوشتمند بامیر غور بر آن جمله که کالای این مرد باز دهد آن مرد نامه بستد و بنزدیک امیر غور برد. امیر از آن برنجید و بفرمود تا آن مرد را سیلی می زدند تا آن نامه بخورد و باز بفرزین مراجعت کرد و استخفاف غوریان حکایت کرد سلطان بفرمود تا دیگر نامه نوشتند و در آن تهدید بسیار ذکر کرد که اگر این مظلوم را خشنود نکنی بیایم و دمار از نهاد تو برآرم. آن مرد گفت: ای پادشاه بفرمای تا نامه خردتر نویسد، چه آنجا نامه بیاید خورد و چون کاغذ کمتر بود خوردن آن آن آسانتر بود. سلطان مسعود از این سخن بغایت برنجید و هم در آن روز سراپرده بیرون زد و عزم غور کرد و آن مملکت را مستخلص گردانید و امیر را سیاست کرد و حق آن درویش را زیادت از آنچه بود باز داد و امیر غور بویال ظلم مأخوذ گشت.

۳) درباب چهاردهم از قسم سوم:

حکایت: در تاریخ ناصری آورده است که چون سلطان علاءالدوله مسعود بن محمود تخت غزنین را بجمال خود بیاراست جماعتی از احداث که در ایام امارت به خدمت امیر مسعود قربتی داشتند درکار آمدند و در امور مملکت مداخلت میپوستند و از برای نفع خویش بر خلق مسلط شدند و یکی از آن جمله آن بود که در خدمت سلطان عرضه داشتند که برادر تو سلطان محمد در آنوقت که دم استبداد می زد هفتاد بار هزار درم از خزانه ترکان و تاجیکان و اصناف لشکر را داده است و جمله این زر از بهر آن سته اند تا باتو محاربت کنند و او را در آن زرهای حقی نیست چه میراث ملک بتو رسیده است و افسوس باشد که چندین سال در پیش منتی ارزال بگذاری، صواب آن باشد که این مال از ایشان باز طلبی، پس سلطان ایشانرا تربیت

دهد و انعام فرماید، تا این منت از سلطان دارند و این معنی را بشمویهات در دل سلطان شیرین گردانیدند و این معنی مؤکد بگردند بدانکه گفتند: ارکان دولت محمودی چون همه آلوده اند و تشریفات و انعامات ستمده‌اند این معنی را پسندند. چه ایشان را خورده باز می باید داد، هر آینه پادشاه را ازینجارای برگردانند، چه ایشان را خورده رجوع باید کرد، نباید فرمود. سلطان بخازنان فرمان داد که نسخه مشروح بنیاید داد، تا اموالی که امیر محمد در نوبت دولت خود از تشریف و انعام بخلائق داده است باز ستانند. پس خازنان نسخه بدادند و سلطان در آن بجدی مداخلت فرمود و بو سهل روزنی که عارضی لشکر داشت گفت: فرمان باید داد که نسخه بدیوان عرض کنند، تا مال لشکر بیک دیگر قسمت کنند و براتها نویسند، تا این مال مستخلص شود و مواجب یک ساله ازین داده آید. سلطان مسعرد گفت: تا با وزیر باز گویم. روز دیگر با وزیر جای خالی کرد و این معنی باوی بگفت و وزیر خواجه احمد حسن بود که سلطان محمود او را بقلعه ای محبوس کرده بود و سلطان مسعود او را باز آورده بود. خواجه گفت: فرمان خداوند راست، ولیکن پادشاه را درین اندیشه باید کرد و صلاح و فساد این کار در نظر آورد. گفت: اندیشیده ام و این معنی مقرر کرده. خواجه گفت: تابنده نیز اندیشه کند و بخدمت عرضه دارد. خواجه هر چند در آن کار اندیشه می کرد آن کار را سخت ملتوی می دید و بخصاست نزدیک و از مروت دور میدانست، که آن چنان که گفت نشنید و خلقی دشمن شوند (کننا). پس روز دیگر سلطان وزیر را تقاضا کرد که آن معنی اندیشه کرده ای؟ وزیر گفت: پیغام فرستم و بخدمت عرضه دارم. پس گوشه ای خالی کرد و ابونصر مشکان را بخواند و گفت: شنیده ای که این جماعت خسیس طبع دون همت پادشاه را چه رای نهاده‌اند و چه باز بچه برانگیخته اند؟ آنگاه این معنی را با ابونصر مشکان باز گفت و گفت: می دانی که از آب رفته چه حاصل باز آید و وزری که بمسخره و شاعر داده باشند آنگاه از او بطلبند چه بدنامی بحاصل آید؟ اکنون ترا بخدمت سلطان باید رفت و از من پیغام رسانید که هرگز تمشیت نپذیرد و خلقی از توفور شوند و ترا دشمن گیرند و هرگز در هیچ تاریخ مطالعه نیفتاده است که هیچ کس از ملوک عرب و عجم مثل این کرده اند. یا از خلفای بنی امیه و بنی عباس بر این جمله کار پرداخته و اگر امروز ما این کلمه را عرضه نداریم فردا در گردن ما افتد و سلطان گویند: چرا خطای

آن کار بر نظر ما عرضه نداشتید. ابونصر خدمت کرد و گفت: باری آنچه امیر محمد مرا داده است در نوبت دولت خود جمله مهیا دارم و در هیچ وقت تصرف نکرده ام و حق علیم است که امروز رایی اندیشیدم و آن جمله بعینه بغزانه خواهم رسانید. پیش از آنکه کسی از من بطلبد و آبروی من برود و کار من آسانست، بیچاره آن يك سواره که آنچه ستده بود بخرج کرده باشد و از آن هیچ نشان نمانده، چون از وی بعنف مطالبه کند چه دهد و از کجا آورد و حال او چگونه باشد؟ پس ابونصر بخدمت سلطان رفت و وخامت آن کار و فساد آن شغل عرضه داشت، اما چون آن معنی در ضمیر سلطان مستحکم کرده بودند، هیچ سود نداشت و جواب گفت که: رای خواجه دانستم، تو باز گرد تا آنچه مصلحت باشد بفرمایم. ابونصر بخانه رفت و در سر بخازنان فرستاد و گفت: آنچه امیر محمد در مدت سلطنت خود بمن داده است، از تشریفات و انعامات و غیر آن، نسخه کنید و بنزدیک من فرستید. ایشان آن جمله را نسخه کردند و آن جمله را بغزانه رسانید و قبض خازنان باز ستد و سلطان مسعود آنرا منت داشت و ابوسهل زوزنی گفت که جمله چنین خواهند کرد و در مدت اندک حاصل خواهد شد: سلطان نسخه های خازنان بابوسهل داد و خود بشکار رفت و فرمود که تا من باز گردم جمله مالها حاصل کرده باشد و چون سلطان رفت بوسهل بر آنها روان کرد و برات مطالبه بر سر خلق بارید و خلق را زحمت های بسیار میداد و شکنجه می فرمود و هر کس که بخواجه توسل طلبیدی گفتمی: مرا در این باب سخنی نیست، کار کار ابوسهل است و اگر سلطان قصه نوشتندی گفتمی: من ازین کار خبر ندارم، عارض داند و حاصل بسیار میگشت و خلق سلطان مسعود را دشمن گرفتند و دعای بد کردند و آن بد نامی در اطراف عالم منتشر شد. سلطان از آن در پشیمانی عظیم افتاد و بابوسهل زوزنی بد شد و در واقعه خوارزمشاه او را مغرول برد و پیوسته بر لفظ سلطان رفتی که میباید در پیش تخت پادشاه خدمتگاران خسیس طبع لیثم دون همت باشند، چنان که آن مدبر مارا بر آن داشت و ابوسهل مالی و قماشی که داشت جمله بفروخت و جز خانه ویران دیگر هیچ نماند و کار فقر و فاقه و عسرا و بدرجه انجامید که چند شبانه روز گرسنه بود و هیچ کس او را طعامی نداد. وصیت پدرش یاد آمد که مالی بیاطل طلب کردیم و بسیار پشیمانی خوردیم و هیچ سود نداشت.

(۴) در باب سوم از قسم سوم:

حکایت: آورده اند که سلطان مسعود را خازنی بود که او را سنبل خرد گفتندی

و مالی داشت که در حد و حصر نیامدی و در ایام سلطان بهرامشاه وفات کرد و مال‌های وی در دست مردمان بماند و ریحان که خادم او بود بر جمله و قوف داشت و چون آن مالها مطالبه کرد بعضی باز دادند و بعضی از شهر بگریختند و بعضی منکر شدند و بعقوبت و مطالبت تن در دادند و بر منبرها رقعہ نوشتند و خواستند که بدان شعبه مال ببرند. مردی از جمله امینان و معتمدان سنبل که او را محمد موی دوز خواندندی و بروی مالی خطیر بود و از وی طلب کرد می خواست که تبشیم آن زرببرد؛ بنزدیک شیخ ابوالموید کوی منکر یان رفت و از وی در خواست کرد که من مردی ام از جمله مردمان تو و دو آفتابه زر از آن سنبل در دست من بود بسبب امانت، آن دو آفتابه تسلیم کردم و هشت دیگر از من می طلبند و من آن ندارم و مرا می رنجانند و چون آن ندارم در عقوبت کشته خواهم گشت خواهم که مولا ناشفاعت کند تا او را ثواب بسیار حاصل آید. ابوالموید قبول کرد و در محفه نشست و بقصر سلطان شد. چون سلطان را خبر کردند مقدم او را عزیز داشت و او را استقبال کرد و او را بر جای خود نشاند و خود در خدمت او بدو زانو نشست و خواجه امام این حدیث روایت کرد که ولدت فی زمن الملك العادل و این را شرحی داد و بحال محمد موی دوز تخلص کرد. سلطان گفت شك نیست که مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم این حدیث در آخر عهد نوشیروان گفته است، که او سیرت عدل آشکار کرده بود. اما در اول هیچ کس از ملوک عجم ازو جابتر نبود و سبب عدل او آن بود که در جوار او مردی بود از اهل کتاب و نعمتی وافر داشت و ثروتی بکمال و اسبابی بسیار و املاکی معمور و پیوسته در وثاق او مهمان بودی و تا مهمان بودی او نان نخوردی و هرگاه که نوشیروان از قصر خود بوثاق او نگریستی در خانه او انواع مردم دیدی و چون از احوال تفحص کردی مردمان از وی جوانمردی ذکر کردند. پس نوشیروان خواست تا او را بیا زماید، بامدادی پگاه لباس بزرگانان در پوشید و خود را ناشناخته کرد و بوثاق آن مرد آمد و گفت. مهمان خواهی؟ گفت: خواهم. پس او را در خانه آورد و بنشاند و دلداری او کرد و در حال که بنشست قدری بست و شکر آوردند و چون او را بکار بردند بعد از ساعتی بی آنکه مرد اشارت کند طعامهای بغایت لذیذ آوردند و چون از تناول طعام فارغ شدند بصفه‌ای رفتند که مشبکه داشت بزرگ و نظرا و بر باغی آمد که انگور بسیار از درخت‌ها آویخته بود، پس آنجا مجلس خانه‌ای ترتیب کردند و شراب آوردند در جامهای لطیف پاکیزه و ساقیان لطیف دیدار مناسب اطراف پاکیزه جام بیاوردند و اندک اندک دادن گرفتند و تا آخر

روز چندان مروت از وی مشاهده کرد که حیرت آورد. پس نوشیروان گفت: من مردی بازرگانم و بدین ولایت امروز آمده ام و تو در حق من لطف بسیار کرده ای، اکنون بگوی که از بهر توجه کنم؟ آن مرد گفت: باقبال خواجه فراهمه اسباب مرتب است، اگر تریبایی گذرافتد از بهر من قدری انگور بخری و بیآوری منت بسیار دارم. نوشیروان متعجب شد و گفت: منت دارم، اما من از تو چیزهای عجب دیدم و خواستم که مشکلات من حل شود. گفت آن چیست؟ نوشیروان گفت: اول چیزی که آوردی بست جو بود چه حکمت در آن بود؟ گفت: حکمت در آن است که چون مهمان برسد حالی حرارت راه در وی اثر کرده بود، از روی حکمت او را بست جو عظیم موافق بود، که هم طعام بود و هم شراب و حرارت را ساکن کند و پیوسته مهیا بود و در آنگاه که طعام برسد مهمان در انتظار نبود. گفت دیگر آنکه تکلف بسیار کردی و هیچ بفرمان اشارت نکردی و با کسی سری نگفتی و طعامهای آماده آوردند. گفت: از بهر آنکه کار من همین است و رابطه هرروزه من اینست و من هرروز تا بوقت استوا صبر کنم، اگر مهمان رسد طعام با او خورم و اگر مهمان نرسد خادمان را جمع کنم و با ایشان آن طعام خورم، که تنها خوردن از طریق مروت دور بود. نوشیروان گفت: دیگر آنکه از من بازو انگور خواستی و درین مجلس که نشسته ایم، من درباغ تو انگور بسیار دیدم. گفت: نوشیروان مردی ظالم و ستمکارست و بر ملت و دین من نیست و هر سال که درباغ من انگور برسد نخست از جایگاه دیگر خراج بستاند و مرا بحق جوار باخر دارد و چون حقا در انگور من باشد و من از آن بخورم خیانت باشد و در دین من خیانت حرامست. پس چون غوره ترش شود درباغ مهر کنم و نگذارم که هیچکس درباغ رود تا آنگاه که کسان پادشاه انگور باغ من حرز کنند و عشر بدهم، آنگاه دست بانگور خوردن برم. نوشیروان چون این سخن شنید بگریست و گفت: آن ظالم و ستمکار منم و اکنون بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم خراج تو بخشیدم و عهد کردم که بعد از این از هیچ کس عشر زیادت نستانم و بر هیچ آفریده ظلم نکنم و توبه کرد و بساط عدل در زمین بگستر دو اگر مصطفی صلی الله واله وسلم در اول عهد او متولد شده بودی این حدیث نگفتی و حال رعیت نوشیروان با آنکه گمراه بودند چنان بود در امانت و در این عهد ما جماعتی اند که من ایشان را بر کار میدارم و مالهای مسلمانان می ستانند و بدیشان ظلم میکنند و چون وقت مطالبات آید شما را زحمت میدهند، تا شفاعت کنید و خواهید که بدین طریق مال ببرند، مولانا نهر این

باب چه فرمایند؟ مرا با ایشان چه باید کرد؟ خواجه ابوالموید گفت زحمت دادم و برخاست و میگفت: کلام الملوك الملوك الکلام، راست گفته اند که سخن ملوک ملک سخنها باشد و چون بوئاق خود باز آمد محمد موی دوز بخدمت او آمد و پرسید شیخ باسلطان کار بکجا رسانید؟ شیخ گفت: دیروز حکایت تو در خدمت سلطان گفتم، مرا نشاند و چنین گفت و مرا معلوم شد که حق بدست اوست و تو مردی پیری و بلب گور رسیده‌ای، مال سنبل باز باید داد و از بهر زن و فرزند نباید گذاشت، تا از دنیا مخدول نشوی و در قیامت مأخوذ نمایی. پس چون محمد موی دوز از آنجا نمود می‌شد بی‌خانه آمد و هشت آقابه دیگر برزبرخزانه سلطان رسانید و شیخ ابوالموید هرگز دیگر در باب هیچ کس بهیچ وجه شفاعت نکرد... (۵) در باب نوزدهم از قسم سوم.

حکایت: در تاریخ ناصری آورده است که در آن وقت که نوبت تخت‌غزنین با امیر عبدالرشید رسید غلام بچه‌ای داشت که او را تومان گفتندی، متهور دون همت بود امیر عبدالرشید با وی نیکو بود. او را بر کشید و منزلتی نیکو و رفیع داد و او در ملک تسلط و آغاز نهاد و چون فرومایه و ناکس بود در قطع و استیصال بزرگان کوشیدن گرفت و ابوسهل زوزنی را اعانت کرد تا خواجه دولت و وزیر مملکت عبد الرزاق بن احمد میمندی را مصادره کردند و برادر خود را که او را مبارک ابراهیمی خواندندی عنایت کرد تا شغل از ولایت برشاور بوی داد و ساعیان و غمازان را تربیت می‌کرد و بازار شیران و نماهان رواجی تمام یافت، که ایشان توفیرات دروغ باز می‌نمودند و ولایت خراب میشد و صاحب برید دیهان را در مقاطعه آورد و پیش از آن هیچ کس آن عمل را مقاطعه نکرده و از جمله فتانان که بغمز و سعایت مشهور بود کسی بود که او را خطیب کوف گفتندی او را تربیت کرد و نیابت خود بدو داد و او بغمز و سعایت جهانی را بسوخت و ولایت را خراب نمود و امیر عبدالرشید خواجه ابوطاهر حسین علی را تربیت کرد و صاحب دیوانی مملکت بدو داد و خواجه حسین آن کار را بروفق کفایت و امانت می‌پرداخت و چون سه ماه از تقلد شغل او بر آمد سلطان او را فرمود که: ترا بطرف هندوستان می‌باید رفت و اموال آن طرف تحصیل نمود و بحضرت مراجعت کرد. خواجه ابوطاهر بملف هندوستان رفت و بهر طرف که رسید گماشته‌ای دید از آن تومان که خلق را رنجه میداشت و کارها را ضبط می‌کرد و پریشانی هر چه تمامتر در اعمال و اشغال پدید آمد و خواجه ابوطاهر این

احوال را در قلم آورد و بصاحب دیوان رسالت می نوشت و صاحب دیوان رسالت شیخ ابوالفضل بیهقی بود چون مکتوب خواجه حسین بچند کت عرض داشت سلطان عبدالرشید بانگ بر تومان زد و او را برنجانید و او با ابوالفضل بیهقی بد شد و از وی سعایت ها کرد سلطان بی تفحص تومان را فرمود تا او را فرو گرفت و خانه او غارت کرد و او را مقید کرد و چون ابوالفضل از میان کار دور شد تومان عرصه فراخ یافت و تسلط و تبسط از حد بگذرانید و خطیب کوف را خلعت داد و بسوی برشاور فرستاد و او آتش ظلم بر افروخت و بانواع مصادره کرد و چون خواجه بیرشاور رسید تا کارهای آن طرف باز گزارد در پیش او از خطیب کوف مظلماها کردند. خواجه او را نصیحت کرد، مفید نبود و خواجه را جوابهای زشت گفت و در روی او ناسزاها تقریر کرد و حسین آنرا تحمل نتوانست کرد، چه سبب و هن کار و سقوط حرمت او خواست، بانگ بروی زد و فرمود تا او را از پیش بکشیدند و باز داشتند و تومان را اعلام دادند و تومان نامه بامیر عبدالرشید عرضه داشت و گفت خطیب کوف می دانست که حسین چند مال بنا واجب از خلق ستده است و چون او بر حال او واقف بود او را دربند کرده تا مالها پیش او بماند و از این نوع سعایتها کرد، تا امیر عبدالرشید او را فرمود که ترا بیا بدرفت و صاحب دیوان را مقید بندرگاه آورد. تومان هم در شب با سیصد سوار بیرشاور رفت و مثال با توقع بشحنه پرشاور نمود و خواجه حسین را مقید کرد و خطیب را بیرون آورد و با آن مسلمانان بی حرمتی ها آورد. و هم در روز بسوی حضرت روان شدند و خواجه حسین را با بند گران می بردند، با تخفیفات هر چه تمامتر و با خواجه خدمتگاران او بودند و از هر جنس از هندوستان با وی همراه شده بودند و چون از دروازه نوردی بیرون آمدند سواران برسیدند و خبر آوردند که امیر عبدالرشید از تسلط و تبسط نا اهلان و ناروائی کارو پریشانی ملک با اختیار خود بقلعه رفته بود و طغرل طاغی بغزنین آمد و امیر عبدالرشید را بکشت و ملک را فرو گرفت و چون خبر بان جماعت رسید سوار و پیاده پیش خواجه حسین آمدند که حالها دگر گون گشته شد و غالب مغلوب گشت و امر روز فرمان بر تونافذست، چه می فرمائی؟ خواجه حسین گفت مهم ترین کار آنست که این بند از پای من بردارید و بر پای تومان نهید. سواران او را بگرفتند و بخواری هر چه تمامتر پیاده کردند و بند بر پای او نهادند و خواجه حسین را بر اسب او نشاندند و او را و خطیب کوف دیگر خدمتکاران را مقید بر شتران نشاندند و بغزنین بردند و خدای عز و جل جزای او بوی رسانید...